



بجوشان به کامهان طعم شیرین می‌مالت را

با شکر شکر شیرین سود کامه

بندۀ شاکر خدا باشیم

کسی که اهل شکر نیست، آدم نیست



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -
 عنوان و نام پدیدآور: با شکر شُکرت شیرین می شود کامم: بنده شاکر خدا باشیم، کسی که اهل شکر نیست آدم نیست/
 نویسنده محسن عباسی ولدی؛ ویراستار محمد اشعری.
 مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۸. مشخصات ظاهری: ص ۲۳۲. ۲۱/۵×۱۴/۵ م.م.
 فروست: طعم شیرین خدا. بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را! ۵.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۳۱-۵۵-۰
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۳۱-۲۳۲
 عنوان دیگر: با شکر شُکرت شیرین می شود کامم: بنده شاکر خدا باشیم، کسی که اهل شکر نیست آدم نیست.
 موضوع: خداشناسی
 موضوع: شکر -- جنبه های مذهبی -- اسلام
 موضوع: God -- Knowableness
 موضوع: *Islam -- Religious aspects -- Gratitude to God
 رده بندی کنگره: BP۲۱۷
 رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۵۲۱۷۴

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی ولدی
 ویراستار: محمد اشعری
 مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسوی
 گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارزاد
 ناشر: آیین فطرت
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران
 نوبت چاپ: هفتم / زمستان ۱۴۰۳
 شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
 قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان
 ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱
 سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۰۱۵۱۰
 با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»
 یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،
 کتاب را در منزل تحویل بگیرید:
 www.ketabefetrat.com
 سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۴۰۲۲
 کلیه حقوق محفوظ است.



مقدمه	+++ ۹
درس اول: می شه شاكر نبود و آدم بود؟	+++ ۴۷
درس دوم: چرا ما خودمون رو غرق نعمت نمی دونیم؟	+++ ۶۵
درس سوم: ماها چه قدر دغدغه شكر رو داریم؟	+++ ۸۳
درس چهارم: می دونستید خدا هم از بنده هاش تشكر می كنه؟	+++ ۱۰۳
درس پنجم: تا حالا «حزن» و «نشاط» رو با هم چشیدید؟	+++ ۱۲۳
درس ششم: حُزن خوب، چه ویژگیایی داره؟	+++ ۱۴۵
درس هفتم: چی كار كنیم كه خودمون رو غرق نعمت بدونیم؟	+++ ۱۶۵
درس هشتم: بدون ریز شدن توی نعمتا می شه بنده شاكری بود؟	+++ ۱۸۵
درس نهم: این همه نعمت رو چرا قبلاً نمی دیدم؟	+++ ۲۰۵
چیزی كه تو كتاب بعدی می خونید	+++ ۲۲۹
منابع	+++ ۲۳۱

مقدمه



دیگه همه ماها از دستش عاصی شدیم! شاید به ظاهرش نیاد؛ ولی قدرت مدیریتش بالاست. تو مدرسه، هفت هشت تا نوچه هم داره که قطع اراده می‌کنه کاری انجام بده، همه شون پا به رکابن.

گاهی وقتا که هوش من به شعر بد و رکیک رو تو مدرسه پخش کنه، اگه زنگ اول تصمیم بگیره هنوز زنگ آخر نشده، یه عالمه دانش‌آموز، اون شعر رو یاد گرفتن و می‌تونن زمزمه کنن. با این سن گمش، خیلی ماهرانه کار شبکه می‌کنه. با همین هفت هشت تا نوچه‌ش، به راحتی مدرسه رو به هم می‌ریزه و دیگه نه مدیر، نه معاون و نه معلّم، کاری از دستشون بر نمی‌آد و همه می‌شن تماشاچی.

خدا نکنه بخواد در برابر حرفای معلّمش وایسه و کلاس رو به هم بریزه! موقع بحث کردن با معلّما هم به قدری قوی حرف می‌زنه که همه دانش‌آموزا تحت تأثیر حرفاش قرار می‌گیرن. راستش خود من که یکی از معلّماشم، وقتی بناست برم سر کلاسش، قبلش صد تا سلام و صلوات و چهار قل و آیه الکرسی

می خونم و به خودم فوت می کنم. اصلاً گاهی وقتاً به قدری از رو به رو شدن باهاش می ترسم که تپش قلب می گیرم.

تازه، از نظر مذهبی هم بی مشکل نیست. اسم خدا که می آید، یه جورایی می ریزه به هم. انگار زیونم لال، زیونم لال، وقتی کسی از خدا تعریف می کنه، داره از دشمن اون حرف می زنه.

راستی یادم رفت بگم که پدر این دختر، از آشپزای شاه بوده. قبل از انقلاب، حسابی وضع مالی خوبی داشتن و به قول معروف، پولشون از پارو بالا می رفته.

با شنیدن حرفای اون معلّم با خودم گفتم: کسی که با خدا این قدر مشکل داره وقتی یه روحانی رو ببینه، چی کار می کنه؟! www.ketab.ir

از اون روزی که این قصّه رو فهمیدم، وقتی وارد مدرسه می شدم تا وقتی پام رو از مدرسه بیرون می داشتم، منتظر یه برخورد بد و نامناسب یا یه حادثه عجیب و غریب بودم. آخه اون طوری که برام تعریف کرده بودن، این دانش آموز و گروهش شبیه یه گروه چریکی عمل می کردن و تنها چیزی که من توشون نمی دیدم، ترس بود. پس باید منتظر هر اتفاقی می بودم.

این رو هم براتون بگم که اوّلاً حضورم تو مدرسه ها، سخنرانی هام تو حیاط مدرسه برگزار می شدن؛ ولی بعدش که یه مقدار جا افتادم و تجربه م بیشتر شد، به هر مدرسه ای که دعوت می کردن، شرط می داشتم که جلسه سخنرانی نباید تو

حیات مدرسه و سر صف باشه. علتشم این بود که به تجربه برام ثابت شده بود وقتی بچه‌ها تو حیات مدرسه به صف می‌ایستن، با شرایط خاصی که مدرسه‌های ما دارن، تمرکز و حوصله کافی برا شنیدن حرفای جدی رو ندارن.

یادم می‌آد یه روز از روزایی که به مدرسه رفته بودم، بیستم ماه رمضان بود و شبش، شب قدر. مدیر مدرسه ازم خواست که سر صف، یه سخنرانی عمومی در باره شب قدر داشته باشم. هر چند بنا نبود سخنرانی تو حیات برگزار بشه، ولی به خاطر اهمیت شب قدر، نخواستم این جلسه مفید از دست بره. برا همین، قبول کردم و بنا شد زنگ آخر، دانش آموزا تو حیات جمع بشن و من سخنرانی کنم.

تو سخنرانی با بچه‌ها در باره این صحبت کردم که برا استفاده بیشتر از شب قدر، چه کارایی باید انجام بدیم. این نکته مهم رو هم به بچه‌ها گفتم که: نکنه یه وقت از رحمت خدا محروم بشید! اگه گناهی کردید، هر چه قدرم که زیاد بود، امشب دل پشیمون ببرید پیش خدا، که خدا خریدار دل پشیمونه. اگه دیدید که از گناهتون پشیمونید، مطمئن باشید خدا در بخشش رو به روتون باز کرده. گناهتون اگه جبران کردنی، جبران کنید و اگه جبران کردنی نیست، تصمیم بگیرید دیگه تکرارش نکنید. اگه هم تکرار شد، بازم برید در خونه خدا و توبه کنید.

بعدشم گفتم: بچه‌ها! بعضی گناه‌ها هستن که اگه آدم انجامشون داده باشه و ازشون توبه نکرده باشه، حتی امشب

که شب بخششه، خدا از شون نمی‌گذره. یکی از این گناه‌ها عاق و والدینه. اگه به پدر و مادراتون بی‌احترامی کردید یا اونا رو از خودتون ناراحت کردید، حتماً قبل از انجام اعمال شب قدر، از شون حلالیت بگیرید.

حسابی گرم صحبت شده بودم و داشتم با انرژی حرف می‌زدم.

یادمه آخرای زمستون بود و بچه‌های شیطان، رفته بودن به پیشواز چارشنبه‌سوری. تصوّرش رو بکنید: من حسابی گرم صحبت بودم و رفته بودم به اوج. بچه‌ها هم ساکت بودن و داشتن کلی می‌دادن که یه دفته یه نارنجک‌دستی از تو کوچه افتاد تو حیاط مدرسه و همه چی به هم ریخت.

یه لحظه یاد ترورای این انقلاب افتادم. اون تیگه از فیلم ترور شخصیتای انقلاب به خاطر اومد که وقتی وسط سخنرانی‌شون صدای انفجار بلند می‌شد، بوری محافظا می‌اومدن و اون شخصیت رو از صحنه دور می‌کردن؛ اما توی اون سخنرانی از این خبر نبود و من پشت تریبون، همون بالا تک و تنها وایساده بودم. هر کی یه طرف می‌دوید. صدای جیغ بچه‌ها کلّ مدرسه رو گرفته بود. منتظر انفجارای دوم و سوم بودم؛ اما انگار تروریستا (!) فقط یه انفجار رو برا مدرسه برنامه‌ریزی کرده بودن.

بچه‌ها خیلی زود، خودشون رو رسوندن به سالن. همه‌مه، فضای سالن رو پر کرده بود. بعضیا دربارۀ این انفجار حرف

می‌زدن و بعضیا به هم دلداری می‌دادن. حتی یکی مدعی بود
یه چیزی خورده تو چشمش و داشت چشمش رو به دوستش
نشون می‌داد. دوستشم ژست فوق تخصصای چشم رو گرفته
بود و پلک رفیقش رو مثل آستین لباس زده بود بالا و داشت با
دستای خیلی تمیزش (!) معاینه‌ش می‌کرد.

یکی دیگه هم در حالی که صداش می‌لرزید، به بغل دستیش
گفت: «این که ترس نداشت!». بعدشم در حالی که به سختی آب
دهنش رو قورت می‌داد، گفت: «چرا بچه‌ها این قدر ترسیدن؟». www.ketab.ir
سخنرانی به هم ریخته بود و دیگه نمی‌شد بچه‌ها رو یه جا
جمع کرد. اومدن جا به پیشنهاد به ذهنم رسید و به معاون
مدرسه گفتم: حالا این بچه‌ها سر صف به هم ریخته و بنا نیست
زودتر از ساعت همیشگی بچه‌ها رو بفرستید خونه‌هاشون، من
توی سالن می‌شینم تا هردانش‌امون به سؤال داره، بیاد
سؤالش رو پپرسه و منم جواب بدم.

معاون، پیشنهادم رو قبول کرد و یه نیمکتی آوردن و من
نشستم. بچه‌ها یکی یکی می‌اومدن و سؤالشون رو می‌پرسیدن
و منم جواب می‌دادم و می‌رفتن، تا این که یه دانش‌آموز که
خیلی عصبانی بود، اومد و بدون این که سلام کنه، با یه لحن
طلبکارانه گفت: حاج آقا! پدر و مادر، هرطوری که باشن، باید
بهشون احترام گذاشت؟

گفتم: بله، حتی اگه کافر باشن.

یه خورده عصبانی‌تر شد و با لحن تندتری گفت: پس ما با

حیوانا چه فرقی داریم؟ ما انسانیم! مگه می‌شه پدر و مادر هر کاری کردن، ما بهشون احترام بذاریم؟

با آرامش بهش گفتم: ما وجودمون رو تو این دنیا مدیون پدر و مادرمون هستیم. اگه اونا نبودن، ما هم نبودیم. اونا حق زندگی به گردن ما دارن.

یه دفه حرف رو عوض کرد و گفت: ما هر کاری کرده باشیم، اگه توبه کنیم، خدا می‌بخشه؟

گفتم: بله که می‌بخشه. خدا از ما پشیمونی می‌خواد و تصمیم. پشیمونی از گناه و تصمیم به ترک و جبران گناه.

خیلی عصبان تر شد. صداش رویه کم بالاتر برد و گفت: یعنی چی؟! یعنی من همکاری کرده باشم، خدا می‌بخشه؟

از همون اول حدس زدم: اما دیگه حدسم داشت به یقین تبدیل می‌شد. از اشاره معلم مدرسه هم که یه قدم اون طرف‌تر وایساده بود، این طوری برداشتم که حدسم درست‌ه. بله، دانش‌آموزی که در برابر من وایساده بود و داشت این طوری حرفاش رو می‌زد، سردسته همون گروه وحشت بود.

خلاصه وقتی احساس کردم اشتباه نمی‌کنم، به معاون مدرسه گفتم: برا ایشون یه وقت ویژه بذارید. سؤالای مهمی دارن و من باید وقت کافی برا جواب دادن داشته باشم. یه روز رو معین کنید که زودتر به مدرسه پیام و اختصاصی با ایشون حرف بزنم.

معاون مدرسه همون جا قرار رو گذاشت برا پس‌فردا. زنگ خورد و بچه‌ها رفتن به طرف درِ حیاط. تو چشم به هم زدنی

مدرسه خالی شد. منم از مدرسه بیرون اومدم و رفتم خونه. فردای اون روز، بیست و یکم ماه رمضان، تعطیل بود. تو این یه روز فاصله تا قرار، باید کاملاً خودم رو آماده می کردم؛ اما این که توی اون دیدار چه اتفاقی می افته و اون دانش آموز با نوجهاش چه برنامه ای رو می خواد پیاده کنه، فکرم رو حسابی مشغول کرده بود.

آروم آروم داشتم مضطرب می شدم. الان که فکر می کنم، می بینم اضطرابم به خاطر این بوده که حواسم از مقلب القلوب پرت شده بود. نباید یادم می رفت که وقتی خدا اراده می کنه دلی رو نرم کنه و کسی رو به راه بیاره، همه چیز رو به کار می گیره تا این اتفاق بیفته. منم یکی از اون ابزارا بودم. این رو باید همیشه با خودم مرور می کردم تا هیچ وقت نه ناامید بشم و نه مغرور. نمی دونم چه جوری، ولی هر طور بود، این یه روز گذشت و بیست و دوم ماه رمضان شد. ساعت قرارم به مقدار زودتر از زنگ اول بود. چون دوست داشتم قبل از اون دانش آموز برسم، زودتر از همیشه از خونه راه افتادم. وقتی رسیدم و فهمیدم اون هنوز نیومده، خوش حال شدم.

نشستم تو اتاقی که مدیر برا این دیدار در نظر گرفته بود. تو ذهنم کارایی رو که باید انجام می دادم، مرور کردم. با خودم می گفتم: حواست باشه! این طور آدم، بیشتر از اونیه که نیاز به شنیدن حرف داشته باشن، نیازمند دیدن رفتارن. اگه قدرت «حرف» برا تغییر ذهنیت این آدم، ده باشه، «رفتار» می تونه تا هزار و حتی بیشتر، نگاهشون رو عوض کنه. پس وقتی وارد

شد، یادت باشه به پاش بلند شی. نکنه کوچیک تر بودن اون و بزرگ تر بودن خودت، مانع این کار بشه. برا سلام دادن حتماً پیش قدم شو. تواضع یادت نره. نکنه یه وقت برایه لحظه هم که شده، این فکر اشتباه، سراغت بیاد که توازون بهتری! اگه نگاهت به این دانش آموز متکبرانه باشه، نمی تونی کار خودت رو درست انجام بدی.

تو رفتارات، حسابی مراقب باش. عصبانیت ممنوعه، حتی اگه بدترین حرفا رو به خودت و مقدّسات زد. اصلاً تو حرفاش نپر. اجازو بیده هر چی دلش می خواد، بگه و کامل حرفش رو بزنه. اگه بیدار زد، تو باهاش آروم حرف بزن. یه وقت در برابر عصبانیتش، بی خود زنی. حرفاش رو که شنیدی، ازش بخواه اگه باز حرفی داره، راحت بگه. وقتی هم حرفات رو زد، بگو اگه با جایی از حرفات مشکل داره، بگه.

حتماً اون قسمت از حرفاش رو که درست نیست، با صراحت تأیید کن و اگه جایی اشتباه می کرد، سعی نکن اشتباهش رو پتک کنی و بزنی تو سرش. تو می تونی با چند تا سؤال و جواب، اشتباهش رو بهش بفهمونی. اگه با حرفاش فهمیدی جایی از حرفات اشتباهه، خیلی زود و صریح به اشتباهت اعتراف کن. اصرار نداشته باش همه حرفات رو تو همین جلسه قبول کنه. بهش فرصت فکر کردن بده.

تو همین فکر بودم که دیدم یکی از معلّما جلوی درِ اتاق وایساده. این، همون خانم معلّمی بود که وسواس داشت و

یه عالمه تو نمازش شک می‌کرد. اون هر دفعه که من رو می‌دید، یاد سؤالاش می‌افتاد. درسته که من وظیفمه به سؤالای مردم جواب بدم، ولی باور کنید که اون دیگه شورش رو درآورده بود. چند روزی بود که به ضاد و مدّ «و لا الضَّالِّین» نمازش گیر داده بود و هر جا من رو می‌دید، سورهٔ حمد رو از اوّل تا آخرش می‌خوند برا این که اَزم اقرار بگیره ضاد و مدّ «و لا الضَّالِّین» ش درسته.

سلام کرد و گفت: حاج آقا! ببینید «و لا الضَّالِّین» م بهتر شده یا نه.

گفتم: اگه می‌شه فقط «و لا الضَّالِّین» رو بگید؛ چون الآن یه قرار دارم.

گفت: شما که می‌دوید من می‌تونم تمرکز کنم، پس اجازه بدید از اوّل بخونم.

مثل همیشه به این نتیجه رسیدم که نباید بدون هیچ بحثی، حرفش رو قبول کنم؛ چون اصرار من و انکار اون، خودش به اندازهٔ خوندن چند تا سورهٔ حمد وقت می‌گرفت.

شروع کرد به خوندن. هنوز «بسم الله الرحمن الرحيم» رو تموم نکرده بود که اون دانش‌آموز رسید. جلوی پاش بلند شدم و سلام کردم و خیلی زود به معلّم گفتم: «ببخشید! اگه ممکنه بذارید برا بعد»؛ اما انگار رفته بود به معراج و داشت سورهٔ حمد رو برا فرشته‌ها می‌خوند. اصلاً صدام رو نشنید و ادامه داد. منم گوش دادم تا رسید به «و لا الضَّالِّین». یه جوری حرف «ضاد» رو ادا کرد که انگار

یه صخره بزرگ رو گذاشتن رو سینه‌ش و داره جون می‌ده. مد رو هم به قدری کشید که انگار تارای صوتیش گیر کردن و دیگه از مغز، دستور نمی‌گیرن. اصلاً دوست نداشتم جلوی اون دانش‌آموز، همچین صحنه‌ای اتفاق بیفته؛ اما کاری بود که شده بود.

قرائت قرآن خانم معلم که تموم شد، گفتم: «نمازتون صحیحه. نیازم نیست این قدر خودتون رو اذیت کنید. چند بار بهتون گفتم که خدا این قدر سخت نگرفته که شما به خودتون سخت می‌گیرید». این حرف رو برا این گفتم که اون دانش‌آموز بشنوه و نکته به خاطر کارای اون معلم، بیشتر از اینا، از دین زده بشه.

معلم که نفس من موندم و اون دانش‌آموز من که هنوز وایساده بودم، تعجب کردم رو صندلی بشینه. اونم نشست. هم جواب سلامش و هم برخوردش سرد بود. فکر نمی‌کنم نفس نفسی که می‌زد، به خاطر راهی بود یا آمده بود. صدای نفشش بوی خشم و عصبانیت می‌داد.

می‌خواستم حرفام رو شروع کنم که یه دفعه اون معلم وسواسی سرش رو از لای در تو کرد و گفت: حاج آقا! خیال‌م راحت باشه که نمازم درسته؟

با یه بله خشک و یه خدا حافظ، مؤدبانه بهش گفتم که مزاحم نشید. اصلاً ارزش بعید نبود با همون حالتی که سرش تو اتاقه، یه بار دیگه سوره حمد رو از اول تا آخر بخونه.

وقتی خواستم صحبت رو شروع کنم، گفتم: من در خدمتم. دانش‌آموز گفت: من پریروز، سؤالام رو پرسیدم و شما

وقت نداشتید جواب بدید! حالا هم اومدم جواب همون سؤال رو بگیرم.

گفتم: می شه یه بار دیگه سؤالتون رو تکرار کنید؟ شاید اون روز به خاطر وقت کم، نتونسته باشید اون طوری که دلتون می خواد، سؤالتون رو مطرح کنید.

تا این رو گفتم، مثل کسی که یه عالمه حرف تو گلوش مونده باشه، شروع کرد به حرف زدن.

گفت: من فعلاً از شما دو تا سؤال مشخص دارم. اگه جواب این دو تا سؤال رو گرفتم، سؤالای زیاد دیگه ای دارم که اونا رو هم می پرسم. سؤالایی که خیلی از این و اون پرسیدم ولی هنوز جوابشون رو نگرفتم. گوش می کنم.

گفت: یکی این که من نمی توانم قبول کنم که پدر و مادر، هر طوری باشن و هر کاری کرده باشن، باید بهشون احترام گذاشت. این حرف زور، تو گت من یکی نمی ره. فلما هر چی می خواهید بگید، بگید.

من با دقت به حرفاش گوش می دادم و اونم این رو خوب فهمیده بود. می شد فهمید که مدت ها منتظر یه همچین گوشی بوده؛ گوشی که خوب بشنوه و با خیال راحت بشه پیشش داد کشید و نترسید.

اون هنوز می خواست حرف بزنه: چرا آدم باید به پدر و مادری که یه عالمه در حق بچه هاشون ظلم کردن، احترام بذاره؟ احترام به این پدر و مادر، احترام به ظلم و ستمه. چرا می گید

اگه به این پدر و مادر احترام نداریم، خدا ما رو نمی بخشه؟ این پدر و مادر مگه احترام دارن که اگه من نگهش ندارم، خدا من رو نبخشه؟

تازه داشتم دلیل اون همه نفس نفس زدن رو می فهمیدم. اگه این اندازه حرف تو گلوی کسی مونده باشه، معلومه راه نفسش بسته می شه و به سختی نفس می کشه.

کمی ساکت شد. منم ساکت بودم. بازم داشت نفس نفس می زد؛ اما جنس این نفس زدن فرق می کرد. اینا از شدت خشمی بود که از دل این حرفا پیدا شده بود و از فشار زیادی که این نوع حرف زدن بهش آورده بود.

این سکوت رو من لحظه ای ادامه داشتم. تو این جور گفتگوها خیلی وقتا به این سکوت نیاز داریم. این سکوت باعث می شه که طرفمون تو فکرشون هم به حرفایی که زده، فکر کنه و هم فرصتی پیدا کنه برا فکر کردن. باره حرفایی که می خواد بزنه.

انگار این چند لحظه، استراحت خوبی براش بود. دوباره شروع کرد؛ چرا شما یه حرفایی رو می شنوید و بدون این که روش فکر کنید، اونا رو تحویل ما می دید؟ تازه توقع دارید ما هم چشم و گوش بسته قبول کنیم. دورانی که شماها حرف می زدید و ما فقط گوش می دادیم و عمل می کردیم، تموم شده! این حرفا رو که زد، ساکت شد. من هنوز ساکت بودم. سکوتش یه مقدار طول کشید. بهش گفتم: اگه حرف دیگه ای دارید، می شنوم. خیلی خوش حالم که بدون تعارف، حرفاتون

رو می‌زنید. این، بزرگ‌ترین لطفیه که یه پرسشگر می‌تونه به یه پاسخگو بکنه.

نیشخندی زد که نشون می‌داد بهم اعتماد نداره و این حرفا رو فقط نمایش تواضع می‌دونه. بهش حق می‌دادم که این طوری فکر کنه. بچه‌ها کم از ما مذهبیا برخورد دوگانه ندیدن. ازش به خاطر این لطف بزرگ تشکر کردم و ادامه دادم: واقعاً اگه ما فکر کنیم که شماها فقط باید شنونده باشید و ماها گوینده باشیم، اشتباه خیلی بزرگی کردیم. راستش منم قبول دارم بعضیا که شاید تعدادشونم کم نباشه، همین توقع رو از جوونا و نوجوانا دارن. خیلی وقتا ما فقط باید گوش کنیم؛ ولی انگار گوش دادن برامون سخت و بیشتروست داریم حرف بزیم. حرفتون خیلی مهمه. کاش این حرف شما رو می‌شد از یه راهی به گوش همه‌ی کسایی که شنود که فکر می‌کنن کارشون، فقط گویندگیه و کار مردم، فقط شنودگیه.

فکر کنم صدای تَقّی که شنیدم، صدای تَرکی بود که رو یخ دلش افتاده بود. مقلب القلوب دست به کار شده بود و اون دانش‌آموزم در برابرش مقاومت نمی‌کرد. قبل از این که شروع کنم سؤال اولش رو جواب بدم، گفتم: اگه حرف دیگه‌ای در باره این سؤالتون دارید، بگید. من می‌شنوم.

یه کم فکر کرد و گفت: نه، حرفی ندارم.

گفتم: سؤال دومتون رو هم الان می‌پرسید یا بعد از این که جواب سؤال اول رو دادم؟

گفت: ترجیح می‌دم اول، جواب این سؤال رو بشنوم، بعد سؤال دوم رو بپرسم.

لحنش خیلی عوض شده بود. قشنگ می‌شد فهمید که دیگه، نه طلبکاره و نه اون قدرا عصبانی.

شروع کردم به جواب دادن. جوابم رو با یه سؤال شروع کردم و گفتم: اونیه که داره این سؤال رو می‌پرسه، کیه؟ تعجب کرد و گفت: خب معلومه که منم؛ همینیه که رو به روی شما نشسته.

گفتم: اگه پدر و مادر شما نبودن، شما الان رو به روی من نشسته بودید؟ مآیا اصلاً شما وجود داشتید که بخواید از پدر و مادری حرف بزنید که به شما ظلم کردن؟ درسته این حرف به نظر ساده می‌آد؛ اما یه فکر بهش فکر کنید. حقی که پدر و مادر به گردن ما دارن، حق زندگیا ما هستیم؛ چون اونا بودن. هر توفعی که تو این دنیا داشته باشیم، فایده‌اش اِصل، بودنِ ماست. این بودن رو مدیون پدر و مادریم.

مادر امون نه ماه، ماهها رو تو شکمشون تحمّل کردن، دو سال شیرمون دادن، چند سال ترو خشکمون کردن و ... قصّه و داستان نمی‌گم. اینا واقعیتایی هستن که تو زندگي همه مون اتفاق افتادن.

بازم چند لحظه سکوت کردم. کاش تو صحبتامون قدر این چند لحظه سکوتا رو بدونیم! این چند لحظه، چند ثانیه‌ست؛ اما یه عالمه برکت داره. همون طوری که بین حرف زدن، جسممون نیاز به نفس کشیدن داره، ذهنمونم وقت شنیدن

حرف، نیازمند نفس کشیدن. وقتی با کسی حرف می‌زنیم، باید به ذهنش فرصت نفس کشیدن بدهیم.

بعد از چند لحظه‌ای که فرصت تنفس به ذهن اون دانش‌آموز دادم، گفتم: قربون امام سجاد علیه السلام برم که چه قدر قشنگ در این باره باهامون حرف زد؛ اون جایی که در باره پدر می‌گن: حق پدرت اینه که باید بدونی اون، اصل توئه و تو فرعی هستی - یعنی اون ریشه‌ست و تو شاخه‌ای - و اگه پدرت نبود، تو نبودی. پس هر وقت توی خودت چیزی دیدی که خوشش اومد، بدون که پدرت ریشه اون نعمته و خدا رو ستایش کن و به هممون اندام شکرگزارش باش.^۱

امام سجاد علیه السلام «مادر» هم این طوری می‌گن: حق مادرت اینه که بدونی اون، تو جایی نگه داشته و حمل کرده که کسی، کسی رو اون جا نگه نمی‌داره و حمل نمی‌کنه، و از میوه دلش، چیزی رو به تو غذا داده که کسی به کسی به عنوان غذا نمی‌ده و از تو با گوش و چشم و دست و پا و مو و پوستش و همه اعضای بدنش مراقبت کرده و برایش مهم نبوده که خودش گرسنه باشه و با گرسنگی به تو غذا بده، و خودش تشنه باشه و با تشنگی به تو آب بده، و خودش لباسی نداشته باشه و تو رو بیوشونه، و

۱. «وَأَمَّا حَقُّ أَبِيكَ فَمَعْلَمُ أَنَّهُ أَصْلُكَ وَأَنَّكَ فَرْعُهُ وَأَنَّكَ لَوْلَاهُ لَمْ تَكُنْ. فَمَعْلَمُهُمَا رَأَيْتَ فِي نَفْسِكَ مِمَّا يُعْجِبُكَ فَمَعْلَمُ أَنَّ أَبَاكَ أَصْلُ النِّعْمَةِ عَلَيْكَ فِيهِ وَ أَحْمَدُ اللَّهِ وَ اشْكُرْهُ عَلَى قَدَرِ ذَلِكَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» (کتاب من لا يحضره الفقيه، ج ۲، ص ۶۲۲).

خودش زیر آفتاب باشه و تو رو تو سایه نگه داره، و برا تو ن خوابه و تو
رو از سرما و گرما محافظت کنه تا تو برا اون باشی و براش بمونی.
پس تو نمی تونی شکر مادرت رو به جا بیاری، مگه به کمک و
توفیق خدا.^۱

شاید بعضیاتون پیش خودتون بگید: چرا با کسی که با
خدا مشکل داره، با حرفای امام سجاد علیه السلام گفتگو می کنی؟
بهتر نبود همین حرفا رو می زدی، بدون این که به امام علیه السلام
نسبتش بدی؟

بیخشد که این طوری رگ جواب می دم؛ ولی فکر می کنم
این نگاه حاصل نماناختن دقیق آدمها و میوه تلخ نشناختن
اهل بیت علیهم السلام و معصومین علیهم السلام.

من معتقدم همه جوونا و نوجوانان دِلشون، هم اهل بیت علیهم السلام
رو می شناسن و هم دوستشون دارن. اهل بیت علیهم السلام قیاریا و دل تنگیای
مبهم و نامعلومی که خیلی از اونا بهش مبتال اجرا اینه که از
اهل بیتی دور شدن که تو فطرت و آفرینششون وجود دارن. خدا
ماها رو که آفرید، دستمون رو گذاشت تو دست اهل بیت علیهم السلام
و کادوی تولد ما معرفت و محبت به این اهل بیت علیهم السلام بوده.
این نکته رو هم هیچ وقت یادمون نره: آرامشی که بعد از

۱. «وَأَمَّا حَقُّ أُمِّكَ فَإِنَّ تَعْلَمَ أَنَّهَا حَمَلَتْكَ حَيْثُ لَا يَحْتَمِلُ أَحَدٌ أَحَدًا وَ
أَعْطَتْكَ مِنْ ثَمَرَةِ قَلْبِهَا مَا لَا يُعْطَى أَحَدٌ أَحَدًا وَ وَقَّتْكَ بِجَمِيعِ خَوَارِجِهَا
وَلَمْ تُبَالِ أَنْ تَجُوعَ وَ تَطْعِمَكَ وَ تَعْطَشَ وَ تَسْقِيَكَ وَ تَعْرِى وَ تَكْسُوَكَ وَ
تَضْحَى وَ تُطَلِّكَ وَ تَهْجُرَ النَّوْمَ لِأَجْلِكَ وَ وَقَّتْكَ الْخَرَّوَالْبَرْدَ لِتَكُونَ لَهَا فَإِنَّكَ
لَا تُطِيقُ شُكْرَهَا إِلَّا بِعَوْنِ اللَّهِ وَ تَوْفِيقِهِ» (همان، ص ۶۲۱).

شنیدن حرفای اهل بیت علیهم السلام به مخاطب دست می‌ده، با شنیدن حرف من گوینده ایجاد نمی‌شه. این حرفای فطری رو شخصیتای فطری (اهل بیت علیهم السلام) گفتن و این بچه‌ها با همه شیطنتایی که دارن، چون فطرتشون خیلی پاک‌تر و دست‌نخورده‌تر از امثال منه، زودتر و بهتر، اونا رو جذب می‌کنن. کاش یه روزی باورمون بشه یکی از جفاهایی که به اسم خدمت در حق این بچه‌ها کردیم، این بوده که ترسیدیم بچه‌ها حرفای قرآن و اهل بیت علیهم السلام رو قبول نکنن و اون حرفا رو به اسم این و اون به خوردشون دادیم. باور کنیم که این، یه جور قیچی کردن دانه.

برگردیم به محیط من و اون اتاق.

دیگه صدای نفس نفسی به گوش نمی‌رسید. توهم برَم نداشته بود. حس می‌کردم اون دانشمند باهوش خاصی پیدا کرده. وقت نماز شد. هنوز باهاش حرف دادم؛ اما باید می‌رفتم. بچه‌ها تو نماز خونه منتظرم بودن. گفتم: من بعد از نماز بر می‌گردم و اگه وقت شد، گفتگومون رو یه مقدار دیگه ادامه می‌دیم. البته سریکی از کلاسا هم باید برم. برا همین نمی‌دونم بعد از نماز، چند دقیقه می‌تونیم صحبت کنیم. اگه دوست دارید، بشینید تا برگردم. اگه هم نخواستید صحبت کنیم، یه قرار دیگه با همدیگه بذاریم.

جوابی ازش نشنیدم. کمی صبر کردم و بعد، عمام رو از روی میز برداشتم و رو دوشم انداختم. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. با

یه «فعلاً خداحافظ» از اتاق اومدم بیرون. جواب خداحافظی رو هم نداد.

برام جالب بود بدونم که می‌مونه یا می‌ره. احساس می‌کردم موندنش نشونه به ثمر نشستن جلسه‌ست و رفتنش شاید یه جورایی به معنای بی‌میل بودنش به ادامه گفتگو.

نماز رو خوندم. برخلاف همیشه که بعد از نماز می‌نشستم تا دانش‌آموزا اگه سؤالی دارن پیرسن، خیلی زود بلند شدم و تو راه به سؤال چند تا دانش‌آموز جواب دادم و خودم رو رسوندم به اتاق.

معلم وسواسی دم در وایساده بود. همون جا به فکرم رسید باید سرنمازام از نماز پرسوزتر، از خدا بخوام که این معلم رو از وسواس نجات بده تا منم دست سؤالاتش نجات پیدا کنم. تا من رو دید، اومد جلو و گفت: حاج آقا بخشید. من الان تو نماز، بین رکعت چهار و پنج شک کردم. چی کار کنم؟

گفتم: مگه شما تو نماز جماعت نبودید؟

گفت: چرا.

گفتم: خب تو نماز جماعت وقتی امام جماعت شک نمی‌کنه، مأموم دیگه نباید به شکش اعتنا کنه.

گفت: آخه دقیقاً شک منم این بود که شما چهار رکعت خوندید یا پنج رکعت.

گفتم: باور کنید من چهار رکعت خوندم!

این رو گفتم و خداحافظی کردم.

در اتاق بسته بود. اصلاً نمی‌تونستم حدس بزنم اون دانش‌آموز رفته یا هنوز تو اتاقه. در زدم. صدایی نیومد. دوباره زدم. باز صدایی نیومد. تو دلم خالی شد. کاش اون نشونه رو برا خودم نداشته بودم! در رو باز کردم. بر خلاف انتظارم دانش‌آموز رو دیدم که روی صندلی نشسته. سرش رو میز بود. همین که وارد شدم، بلند شد. گفتم: یکی دو بار در زدم؛ ولی جوابی نیومد. فکر کردم رفتید که وارد شدم. من رو ببخشید! به آرومی گفت: خواهش می‌کنم. اشکال نداره. شما ببخشید! خیلی تو فکر بودم و اصلاً متوجه در زدن‌تون نشدم. رفتم طرف صندلی و تا وقتی ننشستم، ننشست. فهمیدم بلند شدنش به خاطر هول شدن نبوده و به احترام من وایساده.

حس عجیبی تو اتاق حاکم بود؛ بعد خواب به قاعده بسازم؛ اما احساس می‌کنم خیلی وقتاً آرامش و بی‌فکری آدم‌ها، به فضایی که توش نفس می‌کشن، سرایت می‌کنه. اتاق، قبل از رفتنم بوی خشم و کمی هم بوی کینه می‌داد؛ اما وقتی برگشتم، نه خشمی رو حس می‌کردم و نه کینه‌ای رو. کمی ساکت موندم تا اون شروع کنه. سکوت‌م جواب داد و گفت: می‌شه به حرفاتون ادامه بدید؟

معنای این درخواست، اونم بایه لحن آروم، این بود که مقلب القلوب - که جونم فداش - حسایی دست به کاره. نتونستم به خاطر این رفتارش ازش تشکر نکنم. برا همینم

گفتم: قبل از این که ادامه بدم، دوست دارم ازتون تشکر کنم به خاطر حوصله‌ای که به خرج دادید و به حرفام گوش کردید و به خاطر این که موندید تا به مقدار دیگه به حرفامون ادامه بدیم. وقت زیادی نداشتم. باید می‌رفتم سریکی از کلاسا. پس حرفم رو زودتر شروع کردم و سعی کردم از وقتم نهایت استفاده رو بکنم. گفتم: فرض کنید شما به یه نفر، چند تا خوبی کرده باشید و چند تا بدی. اگه اون، تو رابطه‌ش با شما فقط بدیاتون رو در نظر بگیره، چه حسی بهتون دست می‌ده؟

کمی فکر کرد. قبل از این که بگم چه جوابی داد، بذارید این نکته رو بهتون بگم. سؤال پرسیدن از مخاطب تو این جور موارد، یه نعمت بزرگه. هیچ وقت ازش غافل نشید. این نعمت، فرصتای خیلی خوبی رو برامون می‌ذاره. مخاطب با شما فراهم می‌کنه. تازه، وقتی شما از مخاطب سؤال می‌پرسید که جوابش معلومه، هم می‌تونید با ذهنیت مخاطب آشنا بشید و هم از جوابش براثبات کردن اون چیزی که دنبالش هستید، استفاده کنید.

بعد از کمی فکر کردن گفت: واقعاً دلم ازش می‌گیره. گفتم: حالا اگه یکی از خوبیای شما به اون شخص این باشه که از مرگ نجاتش داده باشید و اون رو به زندگی برگردونده باشید، ولی باز اون، فقط بدیای شما رو در نظر بگیره، چه حالی بهتون دست می‌ده؟

گفت: معلومه دیگه؛ خیلی بیشتر دلم ازش می‌گیره.

گفتم: حالا اگه علاوه بر این که از مرگ نجاتش داده باشید، یکی دو سالی هم طوری بهش خدمت کرده باشید که اگه شما بهش نمی‌رسیدید، کسی بهش خدمت نمی‌کرد و ازش نگهداری نمی‌کرد. اون وقت، چی؟

گفت: شاید دیگه ازش متنفر بشم. معلومه که واقعاً آدم خیلی بدیه!

گفتم: اگه اون بنده خدا برا این کارش دلیل بیاره که کارای بد شما خیلی بد بوده که باعث شده خوبیای شما تو ذهنش از بین برن، چی؟

گفت: من اونم برا چی دارید این سؤال رو می‌پرسید؛ ولی جوابتون رو می‌تونم واقعاً داره بهم کمک می‌کنه که به حقیقت برسم. من به اون آدم می‌گم: هر کاری که کرده باشم و کارام هر چه قدرم که بد باشن، تو به سلامت باشه زندگیت رو مدیون من هستی. پس نباید خوبایم رو فراموش کنی.

گفتم: حالا ...

حرفم رو با عذرخواهی قطع کرد و گفت: می‌شه خواهش کنم از این مسئله بگذریم؟ من جوابم رو گرفتم. دوست دارم بریم سراغ سؤال دوم.

یه نگاه به ساعت انداختم. باید می‌رفتم سر کلاس. هر چند دوست نداشتم جلسه رو این‌جا تموم کنم، ولی مجبور بودم. قبل از این که بخواد سؤال دومش رو مطرح کنه، گفتم: خیلی ببخشید! با این که دوست ندارم جلسه این‌جا تموم

بشه، ولی باید برم سر کلاس؛ چون بچه‌ها منتظرن. اگه موافق باشید، فردا یه جلسه دیگه بذاریم تا با خیال راحت، به سوالای دیگه تون جواب بدم.

بلند شدم. اونم بلند شد و یه راست رفت سمت در. دم در اتاق که رسید، وایساد، تشکری کرد و رفت.

چه قدر باید قربونت برم ای خدای مقلب القلوب که وقتی می‌خواهی دلی رو برگردونی، همه چیز رو به کار می‌گیری تا دل بنده‌ت برگرده. ماها خیلی نیاز داریم این جور موقعا حواسمون به مقلب القلوب بودن خدا باشه. نکنه یه وقت حتی یه خورده از این تغییر کردا رو به خودمون نسبت بدیم. این طوری، شاید طرف مقابل، راهش رو پیدا کنه؛ ولی خودمون هیچ بهره‌ای نبریم!

دانش آموز رفت و منم پشت سرش اتاق بیرون رفتم. همین که وارد سالن شدم، معاون رو دیدم. ایش خواستم که اجازه بده فردا زودتر از ساعت نماز، یه جلسه دیگه با اون دانش آموز داشته باشم. اونم قبول کرد. هنوز دانش آموز تو سالن بود. وقتی صدای گفتگوی من و معاون رو شنید، وایساد و موافقت خانم معاون رو که فهمید، به راهش ادامه داد.

فردا بازم زودتر، از خونه راه افتادم تا قبل از اون دانش آموز به مدرسه برسم. دم در مدرسه که رسیدم، هنوز ده دقیقه تا قرارمون مونده بود. خوش حال بودم که بازم زودتر از اون دانش آموز می‌رسیدم.

وارد حیاط مدرسه شدم و رفتم طرف سالن. دم در سالن که رسیدم، به امتحانی برخورد کردم که خدا تو این مدرسه ازم می‌گرفت. بله، خانم معلم و سواسی رو می‌گم که واقعاً اون رو امتحان خدا می‌دونستم. تا حالا در برابر سؤالاش از کوره در نرفته بودم؛ ولی دیگه به خودم اطمینان نداشتم. تا من رو دید، اومد جلو. بعد از سلام و علیک و بیخشید و این تعارف‌ا گفت: حاج آقا! تو نماز صبحم، به «و لا الضَّالِّین» که رسیدم، احساس کردم مَدَش رو کم کشیدم. برا همین، چند بار، تکرارش کردم، تا این که آخرش شوهرم عصبانی شد و سرم داد کشید. منم از ترسش دیگه اون رو تکرار نکردم؛ ولی از صبح تا حالا همه‌ش دلم اضطراب دارم به خاطر اون نماز درسته؟ بذاریه بار براتون بخونم تا بدونید مَدَش رو چه قدر کشیدم.

تا خواست بخونه، گفتم: «من یقیناً نمی‌دانم که درسته. نگران نباشید»؛ ولی انگار که مثل خیلی وقتای دیگه منم شده باشه، شروع کرد به خوندن سوره حمد. وایسادم و گوش دادم. مَدَش رو چند بار کشید و گفت: فکر کنم صُبحیه مثل این آخریه شد! گفتم: «یقیناً نمازتون درسته» و بدون این که منتظر بمونم چیزی بگه، رفتم.

به اتاق مدیر که رسیدم، بایه لحظه توقّف، یه سلام سرپایی دادم و خیلی زود رفتم طرف اتاق. در، نیمه باز بود. همین که وارد شدم، دیدم اون دانش‌آموز قبل از من رسیده. اصلاً منتظر دیدن این صحنه نبودم. برا همین، یه مقدار دست و پام رو گم

کردم و حواسم پرت شد که سلام کنم. دانش آموز سلام کرد و جوابش رو دادم. نشستیم. اونم نشست.

قبل از این که حرفی بزنم، بهم گفت: دوست دارم از وقت، نهایت استفاده رو بکنم. اگه اجازه بدید، سؤال دوم رو می خوام بپرسم.

گفتم: من در خدمتم. فقط بگید در باره جوابی که به سؤال اولتون دادم، حرف دیگه ای ندارید؟

گفت: از دیروز تا همین حالا ذهنم درگیر جوابتون بوده! نمی دونم چرا تا قبل از این جلسه، به قصه پدر و مادر، این طوری نگاه نکرده بودم. انگار که دیروز، یه پرده ای از جلوی چشمم کنار رفت.

گفتم: شکر خدا! من سؤال دومتون رو هم می شنوم.

چه قدر خوش حال شدم که دیروز و امروزش زمین تا آسمون فرق داشت! دیروز، تو جلسه با این اتاق شبیه میدون جنگ بود و این دانش آموزم یه جنگجو که اومده بود با تیرو تفنگ سؤالاش، رقیبش رو شکست بده؛ اما امروز این اتاق، شبیه یه پناهگاه بود و این دانش آموز اومده بود با گرفتن جواباش، دور خودش یه حصار امن بکشه و به دل و ذهنش آرامش بده.

شروع کرد به پرسیدن؛ اما نه با نفس نفسای دیروز، با یه وقار و متانت قشنگ و دوست داشتنی: می دونید حرف من چیه؟ من دقیقاً می خوام این رو بفهمم که: چرا خدا به بنده هاش

و عده می ده «اگه همه عمرتون رو گناه کرده باشید، ولی توبه کنید، من می بخشمتون»؟ این طوری، خیلی از بنده ها هر کاری دلشون می خواد، انجام می دن و بعدش یه توبه می کنن و خلاص. یعنی هم کیف دنیاشون رو کردن و هم خدا اونا رو بخشیده.

ساکت شد. منم با سکوتم بهش فهموندم که منتظرم به حرفاش ادامه بده. برا همینم ادامه داد: گاهی وقتا که این چیزا به فکرم می آد، خیلی با خدا مشکل پیدا می کنم. حس می کنم همه مون سر کاریم و این دینی که شماها ازش حرف می زنید، هیچ حساب و کتابی نداره. آخه چرا یکی باید یه عالمه مراقب کارا و حرفاش باشه؟ می رو اذیت نکنه و یکی هم هر کاری دلش خواست، بکنه و مروت و لذت کنه، بعدشم بگه توبه کردم و خدا همه کارای بدش رو ببخشه. بازم ساکت شد و منم ساکت بودم. سکوت من دفه طول کشید. ازش پرسیدم: چیز دیگه ای هست که بخواید بگید؟ گفت: تو دلم خیلی حرفه؛ ولی ترجیح می دم فعلاً بیشتر از این چیزی نگم.

گفتم: یه سؤال. اگه شما جای خدا بودید، فرصتی برا توبه به بنده ها می دادید؟ گفت: آره که می دادم.

گفتم: چه قاعده ای برا توبه بنده ها تعیین می کردید؟ گفت: حتماً باید مطمئن می شدم که بنده ها فقط با

زبانشون ابراز پشیمونی نمی‌کنن. اگه کسی واقعاً پشیمون نشده بود و فقط داشت با زبانش حرف از پشیمونی می‌زد و ادای پشیمونا رو در می‌آورد، هیچ وقت نمی‌بخشیدمش.

گفتم: خیلی قاعده خوبییه. خدا هم عین این قاعده رو گذاشته. امام رضا (ع) فرمودن: «اگه کسی به زبون از خدا طلب بخشش کنه و بادلش پشیمون نباشه، خودش رو مسخره کرده».^۱

بعدشم گفتم: دیگه چه قانونی می‌دارید؟

گفت: من نمی‌تونم قبول کنم یکی، هر ظلمی که از دستش برآمده، به مردم کرده باشه، بعدش توبه کنه و بخشیده بشه. گفتم: یعنی حتی اگه واقعاً هم پشیمون شده باشه، اون رو نمی‌بخشید؟

به فکر فرو رفت. برا این که فکر کردنش کمکی کرده باشم، بعد از یه مقدار سکوت بهش گفتم: فرض کنید خود شما در حق بعضیا بدی کردید و الآن توبه کردید و از این پشیمونید. از خدا چه توقعی دارید؟ دوست دارید وقتی رفتید در خونه خدا و بهش گفتید: «خدایا! من رو ببخش»، خدا بهتون چی بگه؟

گفت: من اگه جای خدا باشم، می‌گم برو اونایی رو که اذیت کردی و در حقشون ظلم کردی، از دست خودت راضی کن، بعد بیا این جا تا منم ببخشم.

گفتم: قبول؛ ولی یه سؤال. فرض کنید شما به هر دلیلی

۱. «مَنْ اسْتَغْفَرَ يَلْسَانَهُ وَ لَمْ يَنْدَمْ بِقَلْبِهِ فَقَدْ اسْتَهْزَأَ بِنَفْسِهِ» (بحار الأنوار،

توانایی حلایت گرفتن نداشته باشید. مثلاً اصلاً یادتون نباشه که در حقّ کیا ظلم کردید، یا این که پیش کسایی که در حقّشون ظلم کردید، برا گرفتن حلایتم رفتید؛ ولی اونا حلافتون نکردن. حالا با این وضع رفتید درِ خونه خدا و ازش می‌خواید که شما رو ببخشه. الآن دوست دارید از خدا چی بشنوید؟

باز سکوت کرد و مشغول فکر کردن شد. منم این دفه سکوتم رو طولانی‌تر کردم.

همین جا یه نکته دیگه رو براتون بگم: رو به رو کردن آدما با خودشون، خیلی می‌تونه به زودتر نتیجه گرفتن اونا کمک کنه. بخش زیادی از اعتراضایی که ما به خدا و خلقت داریم، برا اینه که خودمون رو توی این موقعیتا قرار ندادیم. این دانش آموز، اعتراض داره به اون جایی که ظلم کرده و حالا توبه کرده. داره به خدا می‌گه: «چرا تو می‌خواهی منم رو ظالم رو قبول کنی و ببخشی؟!»؛ اما تا حالا خودش رو تو موقعیت همین آدم نداشته.

نمی‌خواستم بیشتر از این، سکوت ادامه پیدا کنه. گفتم: تا حالا به امید داشتن و نقشش تو زندگی فکر کردید؟

گفت: خیلی. این «خیلی» یعنی خیلی خیلی زیاد. احساس می‌کنم آدمی که امید نداشته باشه، زندگی رو باید تحمّل کنه تا خلاص بشه. البته تحمّل زندگی بدون امید، کار ساده‌ای نیست. زندگی بدون امید، مثل تیگه تیگه جون دادنه.

گفتم: پس رو این حساب، شما معتقدید اگه کسی حقّ الناسی

به گردنش باشه و واقعاً از عهده ادا کردنش برنیاد، خدا امید بخشش رو باید به طور کلی ازش بگیره و این تیگه تیگه جون دادن رو بهش بده؟ امام صادق علیه السلام توقنوت نماز شبشون، این دعا رو می خوندن: «خدا یا! من ازت می خوام که من رو ببخشی و به سمت تو توبه می کنم از حقای زیادی که بنده هات به گردن من دارن. پس هر کدوم از بنده هات که به گردن من، تو جسم یا آبرو یا مالش حق داره که من نمی تونم اون رو ادا کنم و ازش حلالیت بگیرم، تو از طرف من اون رو راضی کن به هر چی که می خوای و هر طوری که می خوای و هر زمانی که می خوای و این حق و عذابی رو که برا من در نظر گرفتی، بر من ببخش». ^۱ به نظر شما این دعا، درخواست نابه جایی از خداست؟ نه، خیلی زود گفت: نه.

گفتم: اگه شما بودید، به تون همچین دعایی می کرد، اون رو پس می زدید؟ گفت: نه.

دیگه چیزی نگفتم؛ چون احساس کردم جوابش رو گرفته. نزدیک نماز شد. گفتم: اگه سؤال دیگه ای دارید، در خدمتم؛ اما اگه حرفی ندارید، آروم آروم دیگه باید آماده شم برا نماز.

۱. «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْتَغْفِرُكَ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ مِنْ مَطَالِمَ كَثِيرَةٍ لِعِبَادِكَ عِنْدِي فَأَيُّمَا عَبْدٍ مِنْ عِبِيدِكَ كَانَتْ لَهُ قَبْلِي مَظْلَمَةٌ ظَلَمْتُهَا إِنَاءً فِي بَدَنِهِ أَوْ عَرَضَهُ أَوْ مَالِهِ لَا أَسْتَطِيعُ آدَاءَ ذَلِكَ إِلَيْهِ وَلَا تَحَلَّلْتُهَا مِنْهُ فَأَرْضِهِ عَنِّي بِمَا شِئْتَ وَ كَيْفَ شِئْتَ وَأَنْتَ شِئْتَ وَ هَبْهَا لِي وَ مَا تَصْنَعُ بِعَذَابِي» (مکارم/الأخلاق، ص ۲۹۵).

گفت: نه، جوابم رو گرفتم؛ اما هنوز حرف دارم. می‌خوام به چیزایی بگم که اونا دیگه سؤال نیستن.

گفتم: تو این دو سه دقیقه‌ای که وقت هست، می‌شنوم.

گفت: نه، مفضل تراز این حرفاست.

گفتم: از خانم معاون اجازه می‌گیرم که بعد از نماز، وقتی بچه‌ها رفتن سر کلاس، شما بمونید و همین جا حرفاتون رو بنزید. خوبه؟

خیلی تشکر کرد. این دفعه منتظر موند که من اول از اتاق برم بیرون. وقتی بیرون رفتم، اونم پشت سرم اومد و دم در اتاق مدیر که وایسادم، پشت سرم وایساد. بعد از سلام و علیک، از معاون مدرسه اجازه گرفتم که بعد از نماز، برا ادامه گفتگو مون دیرتر بره سر کلاس. خانم معلم و سواسی تو دفتر بود و داشت می‌اومد به طرفم. منم دیگه اونا رو جا نمودم و خیلی زود رفتم به طرف نمازخونه.

نمازخونه طبقه دوم بود. به طرف پله‌ها رفتم. احساس کردم اون دانش آموزم داره پشت سرم می‌آد. از پله‌ها بالا رفتم و رسیدم دم در نمازخونه. صف اول هنوز کامل نشده بود؛ ولی بچه‌ها داشتن تند تند می‌اومدن. اون دانش آموز اومد تو صف اول نشست.

نماز ظهر و عصر که تموم شد، به طرف اتاق برگشتم. توراہ برگشت، دیدم خانم معلم و سواسی داره دنبالم می‌آد. اون قدر سرعتم رو زیاد کردم که فکر سؤال کردن تو سرش نیفته و این طوری تونستم از دستش فرار کنم.

وارد اتاق شدم. دانش آموز زودتر از من اومده بود و منتظر وایساده بود تا من برسم. وقتی نشستیم، اونم نشست. گفتم: منتظر شنیدن حرفاتون هستم.

گفت: راستش می‌خواستم یه مقدار از قصه زندگیم رو براتون بگم.

این رو که گفت، بغضش ترکید و حسابی گریه کرد. سرم پایین بود و منتظر بودم حرفاش رو بزنه. یه خورده بعد، بدون این که گریه‌ش تموم شده باشه، شروع کرد به حرف زدن: پدرم معتاده. هر چی پول در می‌آره، خرج اعتیادش می‌کنه. چند وقتی هم هست رفتم به زندگی دیگه تشکیل داده و ما رو بدون هیچ خرجی ول کرد. تا دیروز خیلی از پدرم بدم می‌اومد.

دوباره گریه آمونش رو دیدم و حرفش رو قطع کرد. تازه داشتم می‌فهمیدم چرا این قدر با احترام کلان من به پدر و مادر مشکل داره. تو این مدتی که با جوونا و نوجوونای بزرگ حرف زدم، به این یقین رسیدم که خیلی از سوالاتی این نسل، سوالاتی حقیقی نیستن. سؤال، یه نقابه که روی مشکل اونا رو پوشونده و اونا در واقع، مشکلاتشون رو به شکل سؤال از این و اون می‌پرسن.

تلاش کرد که به خودش مسلط بشه و ادامه داد: نون آور خونه ما داداشم بود که اونم هیجده سالش تموم شده و حالا باید بره سربازی. راستش همه مون از این قضیه خیلی ناراحتیم. خیلی دست و پا زدیم تا داداشم نره سربازی؛ اما هنوز موفق نشدیم.

همه اینا به کنار، چند روز پیش، درست سحر نوزدهم ماه

رمضون، بابام اومد خونه و نشست پای سفرهٔ سحری. همه‌مون تعجب کرده بودیم؛ آخه بابام هیچ وقت، نه اهل نماز بوده، نه اهل روزه. بابا وقتی تعجب همه رو دید، گفت: می‌خوام توبه کنم و از امروز نمازم رو بخونم و روزه‌م رو بگیرم.

وقتی بابام این رو گفت، واقعاً اعصابم به هم ریخت. من خیلی وقت بود که با خدا مشکل داشتم؛ اما از اون لحظه مشکلم بیشتر شد.

هنوز گریه می‌کرد. این دانش‌آموز، رئیس گروه وحشت بود. اصلاً گریه کردن بهش نمی‌اومد؛ ولی انگار همهٔ غرورش رو کنار گذاشته بود و تصمیم گرفته بود به دل سیر گریه کنه.

گفت: می‌شه یه چیزی بهم؟

گفتم: حتماً.

گفت: این حرفایی که زدید، حسابی به من رو تو فکر بُرده؛ ولی همه‌ش احساس می‌کنم خدا ما رو فراموش کرده. رابطهٔ من و خدا این طوری نبود. این احساس داره من رو داغون می‌کنه.

گفتم: چه قدر به نعمتایی که خدا بهتون داده، فکر کردید؟ گفت: چه نعمتی؟ من که همه‌ش بدبختی کشیدم!

گفتم: شما دارید حرف می‌زنید. درسته؟ بعضیا اصلاً نمی‌تونن حرف بزنن. شما با پای خودتون به این جا اومدید؛ ولی بعضیا برا رفت و آمدشون نیاز به کمک این و اون دارن. شما ...

حسابی دربارهٔ نعمتایی که داره، باهاش حرف زد. ^۱ قصد

۱. چون تو متن کتاب، مفضل در این باره حرف زد. این جا تکرار نمی‌کنم.

داشتیم اون قدر نعمت براش بشمارم که احساس غرق بودن تو نعمتا بهش دست بده. همه حرفایه طرف، حسی که تو این جا بهش دست داد، یه طرف. گریه‌ش ادامه داشت؛ اما قشنگ معلوم بود که این گریه‌ها دیگه گریه شرمندگیه، نه اعتراض به بدبختی.

حرفاش که تموم شد، بلند شد و بعد از یه عالمه تشکر خدا حافظی کرد و رفت. چند دقیقه‌ای بعد از رفتنش، تواتاق نشستیم. باید می‌رفتم سر کلاس؛ اما راستش پاهام اجازه بلند شدن بهم نمی‌دادن.

ما مادر باره بچه‌ها چه قدر بد فکر می‌کنیم؛ ولی چه قدر این بچه‌ها آماده شدن هستن! چه قدر قضاوتمون در باره اونا غیر منصفانه‌ست و چه قدر اونا منصفانه به حرفای ما گوش می‌کنن!

از فردای اون روز، رئیس گروه وحشتناکش آموزش صف اول نماز جماعت بود. یه جوری تغییر کرده بود که همه کسایی که می‌شناختنش، از معلّم و معاون و مدیر گرفته تا دانش‌آموزا، بهشتون زده بود.

چند روزی نگذشته بود که معاون مدرسه اومد پیشم و از پیدا شدن یه مشکل جدید صحبت کرد. می‌گفت: هفت هشت نفری که نوچه این دانش‌آموز بودن، حسابی شاکی شدن و می‌گن: حاج آقا چی به این گفته که دیگه کاری به کار ماها نداره؟ حاج آقا باید یه جلسه هم با ما بذاره تا بتونیم با این قضیه کنار بیایم. ما بدون رئیسمون پا در هواایم.

جلسه‌ای هم با نوجوها گذاشتم. جلسه خوبی بود. توصیف اون جلسه این مقدمه رو خیلی طولانی می‌کنه. همین قدر بگم که بعد از اون جلسه، دیگه بساط اون گروه تو مدرسه جمع شد. این جلسه‌ها که تموم شد، به اون جلسه سخنرانی فکر کردم که تو حیاط برگزار شد. چه جلسه پُر خیر و برکتی! وقتی مقلب القلوب تصمیم می‌گیره دل کسی رو عوض کنه، خودش همه چیز رو ردیف می‌کنه:

کی به ذهن مدیر انداخت که به من پیشنهاد بده یه سخنرانی سرصف داشته باشم؟ مگه اون مدیر نمی‌دونست من به شدت با سخنرانی سرصف مخالفم؟ کی به دل من انداخت که اون سخنرانی رو قبول کنم؟ مگه بارها این پیشنهاد داده نشده بود و من رد نکردم؟ شاید بخندید؛ ولی دل من می‌گه یکی به اون پسر شیطان گفته بود که این جلسه سخنرانی باید به هم بریزه. تو که می‌خواهی نارنجک بندازی، من رو بنداز تو مدرسه». اون نارنجک به کسی آسیب نرسوند؛ ولی چه نارنجک بابرکتی بود!

کی به ذهن من انداخت که پیشنهاد بدم تو سالن، فرصت پرسش و پاسخ به بچه‌ها بدی؟ واقعاً کی به دل اون دانش‌آموز انداخت که بیاد و از من سؤالاش رو بپرسه؟ چی شد که من پیشنهاد دادم یه جلسه مفصل و مستقل براش بذارن؟ این سؤالاً رو که کنار هم می‌ذارم، می‌بینم خدا وقتی می‌خواه کسی رو که زمینه هدایت داره، هدایت کنه، هیچی کم نمی‌ذاره و همه چیز رو خودش جور می‌کنه.

راستی جالبه بدونید که تا وقتی تو اون مدرسه بودم، خانم معلّم وسواسی هنوز درگیر مَد «و لا الضّالّین» نمازش بود. این خاطره، نشون می ده که ماها باید چند تا چیزو حسابی باور کنیم:

- باید باور کنیم که آدما حتّی تو شرایط بد اعتقادی، بازم به خدا احساس نیاز می کنن و دنبال یه فرصتن که برگردن پیش خدا و باهاش آشتی کنن.

- باید باور کنیم که رابطه بد آدما با خدا همیشه به خاطر این نیست که لجباز و بدجنس و با خدا دشمنی دارن. اگه خدا همون طوری معزّفی بشه که خودش، خودش رو معزّفی کرده و اهل بیت علیهم السلام همون طوری کردن، به دل آدما می شینه.

- باید باور کنیم که خدا با خدا، اون قدر که ما فکر می کنیم، زیاد نیست، حتّی اونایی که ظاهر، آدمای خوبی نیستن.

- باید باور کنیم درست کردن رابطه خدا با بنده هاش، کار زیاد سختی نیست، البتّه اگه از همون راهی بریم که خدا گفته. - باید باور کنیم همون طوری که خدا گفته، یکی از بهترین راه ها برا آشتی دادن خدا با بنده هاش، یادآوری نعمتا و پرورش روحیه شُکر تو بنده هاست.

این، پنجمین کتاب از مجموعه «طعم شیرین خدا» ست که الان تو دستای شماست. تا امروز، چهار تا کتاب از این مجموعه رو تقدیم شما کرده بودیم:

من با خدای کوچکم قهرم! اسم کتاب اول بود. تو کتاب اول در باره این حرف زدیم که باید خدا رو بزرگ دید. گفتیم بدون بزرگ دیدن خدا، معتقد بودن به خدا تأثیر زیادی تو سبک زندگی ما نداره. تو اون کتاب در باره نتیجه‌هایی که بزرگ دیدن خدا تو زندگی مون داره، مفصل حرف زدیم. آخر کتابم به این سؤال رسیدیم که: «چی کار کنیم خدا رو بزرگ ببینیم؟» و جواب این سؤال گذاشته شد رو دوش کتاب دوم به بعد.

اسم کتاب دوم رو گذاشتیم: می‌شود این قدر مهربان نباشی؟! تو اون کتاب، رفتیم سراغ جواب دادن به سؤالی که انتهای کتاب اول مطرح شد و به این نتیجه رسیدیم که برا بزرگ دیدن خدا، باید شناخت و گفتیم که خدا از راه اهل بیت (علیهم‌السلام) شناخته می‌شه. حالا با شناختن خود اهل بیت (علیهم‌السلام) یا با خواندن معارف توحیدی اهل بیت (علیهم‌السلام).

راه دوم رو انتخاب کردیم و رفتیم سراغ قرآن تا با راه‌نمایی اهل بیت (علیهم‌السلام) مسیر توحید رو طی کنیم و خدا رو بهتر بشناسیم. از ابتدای قرآن شروع کردیم؛ یعنی از «بسم الله الرحمن الرحیم». تو درسای پایانی کتاب دوم در باره اسم «رحمان» حرف زدیم که نشون دهنده رحمت عمومی خداست؛ همون رحمتی که شامل همه بنده‌های خدا می‌شه، چه بنده‌های خوب و چه بنده‌های بد.

با تیغ مهربانی‌ات آخرش می‌کشی مرا! اسم کتاب سوم بود. تو اون کتاب، در باره رحمت رحیمی خدا حرف زدیم؛ همون

رحمتی که شامل بنده‌های مؤمن می‌شه. یکی از نمونه‌های رحمت رحیمی، پذیرش توبه‌ست. تو کتاب سوم، حسابی در باره توبه حرف زدیم.

اسم کتاب چهارم این مجموعه هم شد با رشته محبت به کجا می‌کشی مرا؟! تو اون کتاب در باره معنای حسن ظن به خدا حرف زدیم و از عدل و فضل خدا گفتیم. بین حرفامون به مفهوم «خوف و رجا» هم رسیدیم و گفتیم که هم باید از خدا ترسید و هم باید بهش امید داشت؛ اما باید دقت داشته باشیم ترسیدن به معنای یأس نیست و امید داشتنم به معنای بی‌خیالی نیست.

و حالا، عضو مهم خانواده «طعم شیرین خدا» که اسمش هست: با شکر شُکرت، شیرینی می‌شود کامم.

همون جوری که از اسم این کتاب خداست، موضوعش شُکره. چرا موضوع «شکر» رو این جا می‌گیم؟ حتماً یادتون هست که ما از «بسم الله الرحمن الرحيم» سوره حمد شروع کردیم و بعد از این که در باره «رحمان» و «رحیم» حرف زدیم، رفتیم سراغ «الحمد لله رب العالمین» و مفضل از «حمد» گفتیم و حالا وقتشه که بگیم معنای «شکر» تو دل حمد خوابیده. شُکر، جایی می‌آد که نعمتی باشه. یادمون باشه یکی از راه‌های اصلی بزرگ دیدن خدا، توجه به نعمتای خداست.

ما تو این کتاب در باره اهمیت شُکر صحبت می‌کنیم و می‌گیم کسی که خودش رو غرق نعمت بدونه، اهل شکر می‌شه. بخش

زیادی از این کتاب در بارهٔ اینه که چرا ما خودمون رو غرق نعمت نمی‌دونیم و باید چی کار کنیم که این حس بهمون دست بده.

ما در برابر همراهی شما با مجموعهٔ «طعم شیرین خدا»، جز تشکر، مگه کار دیگه‌ای می‌تونیم بکنیم؟ پیامایی که از طرف شما می‌رسن، نشون می‌دن بی‌صبرانه منتظر کتابای بعدی این مجموعه هستید.

ما داریم تلاش می‌کنیم که شماها معطل کتابای بعدی نمونید؛ ولی یقین بدونید که برا این کار، محتاج دعای خیرتون هستیم تا خدا بهمون توفیق و به وقتمون برکت بده تا هر چه زودتر بتونیم کتابای بعدی رو به دستتون برسونیم.

بازم ممنونم که کتابای بعدی رو از خوندن، تو کتابخونه نمی‌ذارید و اون رو به دیگران می‌دید تا با هم بخونن و با این مجموعه آشنا بشن.

عیب و نقصای این مجموعه رو حتماً به ما اطلاع بدید تا به اندازهٔ توانمون بتونیم اصلاحشون کنیم.

قم، شهر بانوی کرامت

دی ماه ۱۳۹۷

محسن عباسی ولدی